

# خاطرات خانه‌ی ابری

(رمان)

بهنام ناصح



ناشر برگزیده ویژه سال ۱۳۹۲

## خاطرات

کوله را روی شانهاش جابه‌جا کرد و به در چوبی خیره ماند. به نظر نمی‌آمد بعد از آن همه سال، با وجود گل و لایی که لولایش را پوشانده بتواند به راحتی آن را باز کند. می‌دانست اگر لگد بزند احتمالاً بدنه پوشیده‌ی آن از هم می‌شکافت اما نمی‌خواست نظر همسایه‌ها را جلب کند. حوصله‌ی کنجکاوی آدم‌های فضول را نداشت؛ آن هم حالا که خستگی این همه راه را روی دوشش احساس می‌کرد.

نگاهی به دوروبر انداخت. جز چند خانه‌ی بازسازی شده، باقی به همان خرابی خانه‌ی میراثی‌اش بودند. سنجاقکی خود را به دیوار روبه‌رو می‌کوبید انگار بخواهد راهی از میان آن باز کند. کوله را زمین گذاشت و به در تنه زد. صدای غیژی آمد اما مثل موج سنگینی که به ساحل برگردد ضربه‌اش لجوجانه پاسخ داده شد. عینک آفتابی‌اش را از چشم برداشت و با پشت دست عرق پیشانی را پاک کرد. سال‌ها باران و برف بخش زیادی از آجرهای بالای دیوارها را از بین برده و کاهگل خزه‌پوشی جایش را گرفته بود. نمی‌خواست بعد از سال‌ها، وقتی نزدیک به سی صد کیلومتر را پای پیاده آمده مثل دزدها وارد خانه شود؛ خانه‌ای که خدا می‌دانست در این مدت چه‌ها به خود دیده است. حتماً با جستی می‌توانست خود را داخل بیندازد ولی حس کرد این کار شور زائرانه ساعت‌ها پیمودن راه را